

بی تابى

(۱)

زاهده بیانى

تهران - ۱۳۹۷

سرشناسه : بیانی ، زاهده
عنوان و پدیدآور : بی تابی / زاهده بیانی .
مشخصات نشر : نشر علی .
مشخصات ظاهری : ۴۰۰ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 360 - 1
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 365 - 6
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 366 - 3
یادداشت : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی : ۵۳۰۳۴۰۲

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

بی تابی

زاهده بیانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 360 - 1

تقدیم به همسر عزیزم، به صمیمیت باران.

و دخترم به طراوت شبنم.

فصل اول

با صدای چفت شدن در پشت سرم، دسته‌ی کیف رو توی دستم فشردم و احساس کردم که قلبم از درد داره تیر می‌کشه و سینه‌م به سوزش افتاده. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو با وزش نسیمی که برای اولین بار بعد از گذشت چهار سال توی هوای آزاد به صورتم می‌خورد باز کردم و به نقطه‌ی نامعلومی، با احساسی مملو از درد و ناراحتی‌ها خیره شدم؛ نقطه‌ای که درست مثل یه صفحه‌ی نامرئی توی ذهنم رنگ گرفته بود. برای مرور گذشته‌های از دست رفته‌م؛ گذشته‌ای که چهار سال از بهترین روزهای عمرم رو به یغما برده بود و من و جوونیم رو، دستخوش بازی خودش کرده بود. نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و چشمام رو برای دیدن اطرافم چرخوندم و زیر لب آروم با خودم تکرار کردم:

«بالاخره... تموم شد...»

«می‌شنوی؟»

«چی رو؟»

دستش رو گرفتم و گذاشتم روی قلبم و گفتم:

«پس حسش کن... این صدا و بی‌قراری فقط برای یه نفره.»

لبخندی زد؛ بی‌احساس و با تمسخر دستش رو از زیر دستم بیرون

کشید. از جاش بلند شد و به طرف میزش رفت و گفت:

«چرا شما دخترا انقدر رمانتیکین؟!»

و من فقط به دور شدنش خیره شدم.»

پلکی زدم و سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و باز به یاد آوردم.

«نمی‌شه به یکی از بچه‌های شرکتتون بگی به جات بره؟»

همون‌طور که نگاهش به تابلوی اعلانات بود و نگاهم نمی‌کرد گفت:

— برای بار هزارم... نه. خودم باید برم.

لبخند غمگینی زدم و به بهانه‌ی مرتب کردن یقه‌ی کتش، قدمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

— پس قول بده که هرشب باهام تماس بگیری.

دستش رو بالا آورد و دستم رو از یقه‌ی کتش جدا کرد.

— نکن، الان یه آشنا می‌بینم!

و من باز با ناراحتی و دلگیری پا روی احساساتم گذاشتم و فقط به حرفش گوش کردم.»

آهی کشیدم و بغض رو به همراه آب دهنم قورت دادم و به راننده گفتم:

— ممنون... همینجا پیاده می‌شم.

با حرکت ماشین از جلوی پاهام به خیابون پر دارودرخت مقابلم خیره شدم. لبخندی به نشونه‌ی آرامش زدم و نداشتم که اشک همدم این لبخند هرچند کوتاهم بشه. نفسی کشیدم و گذاشتم ریه‌هام پر بشه از این همه دلتنگی!

چقدر این سکوت و زیبایی لذت‌بخش بود! قدمی برداشتم و به راه افتادم. احساس می‌کردم بعد از چهار سال دوباره دارم خودِ خودم می‌شم.

خودِ خودم، یعنی «زیبا محتشم» دختر یکی یه دونه‌ی مهندس محتشم

بزرگ، با کلی خدمتکار. با هر قدم و نزدیک‌تر شدن به در خونه سرم رو بالاتر می‌گرفتم و گذشته‌م رو به یاد می‌آوردم؛ گذشته‌ای که باید حالا به یاد همه می‌آوردم. من فراموش نشده بودم، یعنی نباید می‌داشتم که فراموش بشم و برای این فراموش شدن کوتاه مدتم خیلیا باید تاوان پس می‌دادن.

اولینشون هم کسی نبود جز همون کسی که این چهار سال رو سخاوتمندانه بهم هدیه کرد و در گوشه‌ای به خوشی نظاره‌گر سختی کشیدنم شد.

مقابل در بزرگ سفید عمارت ایستادم. هنوز بزرگ بود و هنوزم داد می‌زد که بزرگ‌ترین خونه‌ی این محله است و هنوز یک صاحب بیشتر نداره و اون من هستم.

قبل از فشردن زنگ، سرم رو چرخوندم و به پشت نگاه کردم؛ قبل از ورود باید اون چهار سال رو توی قبرستون سینه‌م چال می‌کردم و نمی‌داشتم که از اقتدارم چیزی کم بشه. باید ورودم همه رو مثل قبل می‌ترسوند، پس نفسی تازه کردم و استوار، بدون افتادگی شونه، بدون سرافکنده‌گی، بدون دلهره و بدون ترس، زنگ رو فشردم.

در کسری از ثانیه در عمارت باز شد. قدم به خونه‌ای که وجب به وجبش مال من بود، گذاشتم. روبه‌روم باغ بزرگ و سرسبز خونه قرار داشت. چقدر دلم برای این حیاط، برای این خونه، برای این زندگی و برای همه‌ی لحظات شاد این خونه، تنگ شده بود!

لبخندی زدم. برای رسیدن دوباره‌م به اینجا، به زندگی، به اون چه که متعلق به من بود و از من دریغ شده بود.

اعظم با اون قد کوتاه و هیکل کمی تپلش از پله‌ها سرازیر شد و به طرفم دوید. بین راه چند نفری رو هم که مشغول هرس و تمیز کردن باغ بودن صدا زد و با خودش همراه کرد. دو سه قدم مونده به من ایستاد. دست به روسریش کشید و کمی خم شد و گفت:

— سلام خانوم. خوش اومدین، به خدا چقدر به این آقا مصفا گفتم ما رو بیاره برای آوردنتون، ولی گفتن نه خودتون گفتین کسی نیاد دنبالتون. شما خوبین خانوم؟ سلامتی؟ خانوم، چقدر دلم براتون تنگ شده بود. بدون اینکه نگاهش کنم دسته‌ی کیفم رو رها کردم و با عصبانیت و روبه همه شون گفتم:

— اینجا چرا این طوری؟ آخه این چه وضعشه؟ پس این مصفا چه غلطی می‌کرده؟

اعظم که از ترس رنگی به صورتش نمونده بود، بدو کیفم رو از روی زمین برداشت و گفت:

— به خدا ما هم یه هفته است که اومدیم. چیزی نمونده، کار باغ تا فردا تمومه، ولی خونه مرتبِ مرتبه. پرده‌های اتاقتون همون طور که گفته بودین و به سلیقه‌ی خودتون عوض کردیم.

با حرص چشمام رو حرکت دادم و روبه دو کارگر باغ که سر به زیر و آرام ایستاده بودن گفتم:

— شما دوتا، چرا اینجا وایستادین بروبر من رو نگاه می‌کنین؟

اعظم متوجه عصبانیتم شد و با دست به دوتا شون اشاره کرد که برن سر کارشون. اون دوتا هم از ترس هر دو ببخشیدی گفتن و با عجله به سمت باغ رفتن. به راه افتادم و اعظم به دنبالم روان شد.

— مصفا کدوم گوریه؟

— به خدا نمی دونم خانوم

— زود بهش زنگ بزن و بگو هر قبرستونی هست پاشه بیاد اینجا. خبرِ

مرگش وکیل خانوادگیمنه...

— چشم، چشم همین الان بهشون زنگ می زنم.

از پله های مرمری جلوی عمارت بالا رفتم. احساس اوج گرفتن داشتم.

احساس بودن کردم؛ اما نداشتم که بغض کنم و درست مثل همه ی اون

چهار سال سرکوبش کردم و گفتم:

— خسته ام. می خوام دوش بگیرم، همه چی آماده ست؟

— بله... بفرمایید.

— اعظم بگو زود کار باغ رو تموم کنن. حوصله ی این همه ریخت و پاش

رو ندارم.

— چشم تا فردا تمومه.

— زهرمارو تا فردا تمومه. می گم بگو تا آخر امشب تمومش کنن. شده

پول بیشتر بده زودتر تمومش کنن.

— چشم. شما بفرمایید، من درستش می کنم.

از در اصلی عبور کردم و لحظه ای ایستادم و به سالن فاخر و شکیلی که

دست پرورده ی پول و سلیقه ی پدرم بود خیره شدم. همه چی سرجاش

بود؛ درست مثل قبل.

چه خوب بود که توی این سال ها مصفا رو داشتم. حواسش به همه

چی بوده و نداشته چیزی از دارایی هام کم بشه.

با قدم های آرام و یکنواخت از میان وسایل خونه درحالی که روی

بعضیاشون دست می‌کشیدم عبور کردم تا به قاب عکس بزرگ پدرم رسیدم و مقابل عکس ایستادم. اعظم که هنوز به دنبال می‌اومد به تبعیت از من ایستاد و گفت:

– خیلی دلشون می‌خواست قبل از رفتن شما رو ببینن.

پوزخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرد.

– لابد خیلیم اشک ریختن؟

زیونش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت.

– تا دوش می‌گیرم قهوه‌ی همیشگی رو آماده کن. هروقت مصفا اومد بفروستش بالا.

و باگردشی روی پاشنه‌ی پام به سمت پله‌ها رفتم. پا که روی اولین پله گذاشتم مکثی کردم و برگشتم.

– اعظم؟

ترسید و بی‌حرکت و صاف سر جاش ایستاد.

– بله خانوم؟

نگاهی دوباره به تابلوی پدر که لبریز از فخر و قدرت‌نمایی پوشالی‌ش بود انداختم و گفتم:

– اینم از اینجا برش دار.

– کجا بذارمش خانوم؟

– هرکاری که می‌خوای باهاش بکن. فقط جلوی چشم نباشه.

باگیجی سرش رو تکونی داد و گفت:

– چشم.

ساعتی بود که دوش گرفته و مقابل شومینه اتاق روی صندلی راکم
نشسته بودم و فنجون قهوه در دست به شعله‌ها خیره شده بودم.
با ضربه‌ی آرومی که به در اتاق خورد نگاه از شعله‌ها گرفتم و منتظر
ورودش شدم.

— سلام.

با دیدنش نگاهم رو ازش گرفتم و به قاب‌های کوچیک روی شومینه
خیره شدم و گفتم:

— گفته بودم که نیای دنبالم، ولی یادم نمیاد گفته باشم توی خونه
منتظرم نباشی.

— زیبا جان، رفته بودم دنبال کاری که گفته بودی.

فنجون قهوه رو توی دستم جابه‌جا کردم و گفتم:

— خب؟

— من نمی‌دونم این اخلاق گندت رو از کی به ارث بردی!

همون‌طور که غر می‌زد روی مبل روبه‌روم نشست و اوراقی رو از توی
کیفش درآورد و گفت:

— همه‌ش اینجاست؛ اما مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی؟

فنجون و روی میزی که کنارم قرار داشت گذاشتم و خم شدم و برگه‌ها
رو از دستش گرفتم و گفتم:

— می‌دونی رمز موفقیت آدمای بزرگ چیه؟

با لبخند منتظر جوابم شد.

— آدمای بزرگ، کمتر حرف می‌زنن و بیشتر عمل می‌کنن. تو هم این

نکته رو همیشه توی ذهنت داشته باش، شاید یه کاره‌ای شدی و یه جایی

به دردت خورد.

خندید.

— حالا قدم بعدیت چیه؟

لبام رو باز کردم که اعظم با سینی حاوی قهوه وارد شد و به مصفا تعارف کرد. مصفا فنجان قهوه رو برداشت و روبه من گفت:

— چون نمی‌خواستی کسی چیزی بفهمه، اعظم رو دیرتر خبردار کردم. این بیچاره هم تقصیری نداره، هرکاریم که بوده در حد توانش انجام داده.

با دست به اعظم اشاره کردم و گفتم:

— می‌تونی بری. اون کارگرای باغم رد کن برن.

— اما خانوم هنوز...

— اعظم، حوصله ندارم یه حرف رو دو بار تکرار کنم. ردشون کن برن.

با نارضایتی سری تکون داد.

— چشم خانوم!

با خروج اعظم از اتاق با چشم‌غره‌ای به مصفا گفتم:

— باغ درست کردنت دیگه چی بود؟ خوبه گفتم همه چی بی‌سروصدا.

با چهره‌ای که مخلوط خنده و جدیت در آن هویدا بود، سرش رو به

طرفم نزدیک کرد.

— سختش نکن زیبا... همه فکر می‌کنن تو هنوز چهار سال دیگه اون

تویی. هیچ‌کس متوجه آزاد شدن نشده.

با حرص لب پایینم رو گاز گرفتم و گفتم:

— باید تقاضش رو پس بدن.

با آرامش درِ کیفش رو بست. اون رو از روی پاش برداشت و کنارش

روی زمین گذاشت و گفت:

— یه کم استراحت کن. انقدر عجله نداشته باش. چهار سال سختی نکشیدی که حالا با یه حرکت اشتباه همش رو به باد بدی.

— مدارک رو ازش گرفتی؟

— بله گرفتم. پستم کردم. بنده خدا همه جوره باهامون راه اومد. خیالم راحت شد.

— خبرای دست اول چی داری؟

فنجون قهوه‌ش رو به لباش نزدیک کرد و گفت:

— کلی خبرای خوب که اگه بشنوی، می‌گی مصفا ایول!
— منتظرم بگو.

جرعه‌ای از قهوه‌ش رو خورد و گفت:

— ماه پیش برای سفر کاری رفته سوئد. هنوز یه ماه دیگه باید اونجا بمونه. کارخونه و شرکت رو سپرده دست وکیلش...

چشم‌اش برق زد.

— زیبا، چیزی نمونه بیفته توی پرتگاه. این سفرم برای ماست مالی کردن خراب‌کاریاش رفته، فقط یه مشکلی این وسط هست.
بهش خیره موندم.

— چی؟

— درسته که وکیلش با من دوسته و تا حالا با ما همکاری کرده؛ اما...

— اما چی؟!

— دیروز یه چیزی بهم گفت که نگرانم کرد.

کم‌کم حرف زدنش داشت کلافه‌م می‌کرد.

— چی گفت؟

— ممکنه اونى که منتظرش هستى نیاد ایران.

با عصبانیت چشمام رو بستم و باز کردم. اینا حرفایی نبودن که منتظر شنیدنشون بودم.

— پس اون مدارک رو برای چی پست کردی؟

— هنوز که چیزی معلوم نیست. نمى‌تونستیم ریسک کنیم. حالا اگه نیاد مى‌خوای چی کار کنی؟

از روی صندلی بلند شدم و به سمت شومینه رفتم؛ خیره به شعله‌ها گفتم:

— اون باید بیاد و من باید اون کاری رو کنم که این چند سال براش نقشه کشیدم تا اون بلایی که همیشه ازش مى‌ترسیده سرش بیاد.

بلند شد و فنجون به دست مقابلم ایستاد و گفت:

— بهتر نیست بی‌خیالش بشی و...

سرش داد زدم:

— فرهاد!

از فریادم لحظه‌ای جا خورد و کمی دستاش رو به حالت تسلیم با فنجون قهوه‌ش بالا برد و گفت:

— اوه بله. یادم نبود که یه حرف دو بار تکرار نمى‌شه.

با حرص نفسم رو بیرون دادم.

— برو یه تحقیقی کن ببین او مدنی هست یا نه؟

— پنجاه، پنجاهست.

— فرهاد بکشش ایران. باید بیاد توی این خراب شده.

— آخه...

با عصبانیت لبه‌ی کتش رو گرفتم و گفتم:

— پول نمی‌گیری که هی برام آخه بیاری. یه جوری بکشش ایران،
حالیته یا حالیت کنم؟

چشماش رو بست و لباس رو به هم فشرد.

— من دارم تمام تلاشم رو می‌کنم؛ اما اگه نخواد اتفاقی بیفته، نمی‌افته
زیبا. دست منم نیست.

با حرص بیشتری لبه‌ی کتش رو توی مشتم گرفتم.

— فرهاد قسم می‌خورم؛ اگه نتونتی برام کاری کنی، اگه نتونی اونی رو
که می‌خوام بیاری ایران، همه‌ی زندگیت رو می‌فرستم روی هوا... یه
جوریم می‌فرستم که نفهمی از کجا خوردی!

با پایان حرفم لبه‌ی کتش رو رها کردم و قدمی به عقب رفتم.

به هم ریخته از واکنشم، چرخید و فنجنش رو، روی میز گذاشت و
برگه‌ای از یه چهره‌ی پرینت شده رو از توی کیفش درآورد و به طرفم
گرفت.

— زیبا، تو از پس این برنمیایی. خوب نگاش کن... موجود خطرناکیه!
اون قدر خطرناک که می‌ترسم قبل از اینکه من رو بفرستی هوا، اون
زحمت این کار رو برای تو کشیده باشه.

لبخندی گوشه‌ی لبم نشست.

— نگو که ازش می‌ترسی؟

شونه‌ای بالا داد و درحالی که آماده می‌شد بره با نگاهی نگران گفت:

— ترس مال اولشه، تو از بعدش خبر نداری. تو از هیچی خبر نداری

زیبا، تو فقط به فکر انتقامی؛ اما اونی که می‌خوای نابودش کنی فقط فکر پول روی پول گذاشتنه. به فکر له کردن آدمایی که می‌خوان مقابله با بایستن. تو این کاره نیستی زیبا. تو اصلاً برای این کارا ساخته نشدی. توی ذات تو این چیزا نیست.

با مکتی بهم خیره شد.

— راه پدرت رو نرو.

راست می‌گفت. طرفم آدمی نبود که بشه راحت باهاش مقابله کرد و نابودش کرد. برای همین می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم که نتونم قسمی که برای نابود کردنش خورده بودم، عملی کنم. تعریفش رو از خلیا شنیده بودم.

هرچقدر به عکسی که فرهاد بهم داده بود خیره می‌شدم، بیشتر توی حجمی از نگرانی و ترس غوطه‌ور می‌خوردم؛ اما این راهی بود که پا توش گذاشته بودم؛ راهی که دیگه نمی‌تونستم ازش بیرون بیام. باید تا انتهاش می‌رفتم؛ انتهایی که هیچیش معلوم نبود.

فصل دوم

به فنجون چای خوش رنگ مقابلم چشم دوخته بودم که ناگهان با شنیدن صدای نابه‌هنجار قارقار کلاغی تمام افکارم رو رها کردم و نگاهم رو به درختای تنومند و بزرگ توی حیاط دادم.

هوا هنوز سرد بود و می‌تونست استخوانات رو بلرزونه؛ اما من این هوا رو دوست داشتم. یعنی یه جورایی بهش عادت کرده بودم. چهار سال تمام با این هوا اوخت شده بودم؛ با سرماش، با گرماش، اونم توی بدترین شرایط ممکن. توی شرایطی که نمی‌تونست به ذهن هرکسی خطور کنه. دستم رو بلند کردم و دسته‌ی فنجون رو با دو انگشت اشاره و شستم لمس کردم. ذهنم به شدت درگیر بود.

آهی کشیدم و دوباره به درختا خیره شدم. هم‌زمان اعظم هم با یه لیوان آبمیوه‌ی تازه از راه رسید و ضمن گذاشتنش روی میز، روزنامه‌هایی که طرف دیگه‌ی سینی گذاشته بود توی دستش گرفت و مرتب و روی هم کنار لیوان آبمیوه‌م قرار داد و بهم خیره موند.

با طرز نگاهاش آشنا بودم. چندین سال بود که توی خونه‌مون کار می‌کرد. زن آروم و رازداری بود. هیچ‌وقت بچه‌دار نشده بود. یه شوهر داشت که اونم قبل از رفتنم به زندان سر یه سانحه رانندگی جونش رو از دست داده بود و حالا درست مثل من تنهای تنها شده بود.

خم شدم و از بین روزنامه‌ها یکی رو به دل‌خواه انتخاب کردم. با نگاهی به تیترو روزنامه بدون اینکه نگاهی به اعظم بندازم، پرسیدم:

— از زن‌بابا جونم چه خبر؟ خبری داری ازش؟
 صورتش رنگ به رنگ شد.
 — آقا... ایشون رو با خودشون نبردن.
 بدون تغییر توی حالت صورتم فقط چشمام رو بالا دادم و از بالای
 روزنامه بهش خیره شدم. آب دهنش رو قورت داد.
 — به خدا منم ازشون خبر ندارم. البته حیدر قبل از رفتنش گفته بود که
 دو سه باری اومده دم در خونه.
 روزنامه‌ای رو که مطالبش برام جذابیته نداشت، رها کردم و با تا
 کردنش از وسط روی بقیه‌ی روزنامه‌ها گذاشتم و با پوزخندی حین
 خوردن آبمیوه‌م گفتم:
 — یعنی باور کنم اون حوری بهشتی رو ول کرده و تنها رفته اون‌ور؟
 با ترس سرش رو پایین انداخت. خنده‌م گرفت.
 — نکنه آقا موشه زبونت رو دولپی خورده که صدات درنمیاد!
 مستاصل بهم نگاه کرد. معلوم بود یه چیزی می‌خواد بگه؛ اما جرئتش
 رو نداره.
 — اعظم حرف می‌زنی یا از خونه بندازمت بیرون؟
 ترسیده و نگران با لرزش، دستی به لپ سفیدش کشید.
 — آقا با خانوم جدیدشون رفتن. از ماه‌رخ‌خانوم جدا شدن.
 با ناباوری بهش خیره شدم. داشت از نگاهم قبضه روح می‌شد. یه کم
 هضمش سخت بود؛ اما یهو پقی زدم زیر خنده؛ از اون خنده‌هایی که
 دست خودت نیست. از اون خنده‌هایی که گذری میاد و می‌ره و نزدیکه که
 دیونه‌ت کنه.

از نوع خندیدنم به وحشت افتاد و قدمی به عقب رفت.

— پس اون سیاه سوخته دلش رو زد. چند وقته؟

به تته پته افتاده بود.

— یه... یه سالی می شه.

با پوزخند و خیره به اعظم، به هوس بازیای پدرم لبخندی زدم و زبونم رو توی دهن چرخوندم. پدرم چه ها که نمی کرد.

— این جدیده اسمش چیه؟ چی کاره هست؟ دختر کدوم خریول

کله گنده ایه که فرتی زن بابام شده؟ اصلاً چند سالش هست این شاخه نبات؟

اعظم می دونست که دیگه پدرم بر نمی گرده و صاحب این خونه از این پس منم، برای همین با ترس جواب سوالات رو می داد.

— دختر مهندس سالکی هستن.

به فکر فرو رفتم. بین دوستان پدرم دنبال کسی به اسم سالکی گشتم، ولی هیچین کسی رو یادم نمی اومد.

— بیست و سه سالشونه.

از پدرم هیچی بعید نبود. با این حال کمی جا خوردم و برای مخفی کردنش از اعظم راحت به عقب تکیه دادم.

— حالا چرا یه سال نشده، رفتن اونور؟

سرش رو با خجالت پایین انداخت. انگار اون مقصر بود.

— تو چرا خجالت می کشی؟ آقات شاهکارای قشنگ تر از اینم داره که

بشه براشون خجالت کشید.

با صورتی قرمز نگاهی بهم انداخت.

— خانوم دلشون می‌خواست پسرشون اونجا به دنیا بیاد.
لبخند و خنده به آنی از لبام رخت بست و به اعظم رنگ‌پریده خیره
موندم. قفسه‌ی سینه‌ش مرتب بالا و پایین می‌رفت و از واکنشم می‌ترسید.
با خشم پوزخندی زدم.

— پس بالاخره باباه زنگوله رو بست پای اون تابوت طلایش!
عصبی سرم رو تکونی دادم.

— ایول... یعنی بالاخره توله دار شد؟ اونم از نوع ریشه‌دارش.
دیگه صدای اعظم در نمی‌اومد. با خشم لب‌پایینم رو بین دندونام
گرفتم و به درختا خیره شدم.

پدرم توی این چهار سال یه بارم بهم سر نزده بود. یه بارم ازم خبر
نگرفته بود که ببینه وضعم چطوره و چی کار می‌کنم. اصلاً زنده بودن و
نفس کشیدنم براش مهم نبود!

اگه فرهاد نبود. اگه کمکاش نبود. توی اون دخمه زنده‌زنده دفن
می‌شدم. فرهاد با زبون بی‌زبونی بهم گفته بود که پدرم حتی از نبودنم
خیلی هم راضی و خوشحاله. ازش متنفر بودم؛ برای همه‌ی کارهایش که
باعث عذابم شده بودن.

— توی این خونه هم بودن؟

بیچاره اعظم، دیگه جونش داشت درمی‌اومد؛ اما خوب می‌دونست
که من فقط جواب می‌خوام، برای همین با صدای از ته چاهی گفت:
— بله خانوم.

دلم نمی‌خواست این سوال رو ازش بپرسم؛ اما اعصابم به شدت
تحریک شده بود.

— توی کدوم اتاق؟

زبونش بند اومده بود. خودم جواب سوالم رو دادم:

— اتاق مادرم؟

زبونش خشک شد. من که می‌دونستم چرا این سوال رو ازش پرسیده

بودم؛ برای اینکه بیشتر خودم رو عذاب بدم!

حرصی با دستمال کنار پیش‌دستی گوشه‌ی لبم رو پاک کردم و بعدم

محکم توی سینی پرتش کردم و از جام بلند شدم.

— اعظم، ماشینم روبه‌راهه؟

سریع جواب داد:

— بله خانوم.

گلم از شدت بغض داشت منفجر می‌شد.

— خوبه. پس تا آماده می‌شم برو سوئیچم رو بیار.

وقت رو تلف نکرد و با عجله به سمت در دوید.

با رفتنش دستی به گردن و زیر چونه‌م کشیدم و چشمام رو با کینه بستم.

نیاز شدیدی به آزاد کردن این بغض چند ساله داشتم. چرا پدرم انقدر

بی‌عاطفه و نامرد بود؟!

زمانی که در بزرگ‌خونه برای خروج ماشینم باز شد با خشم پام رو

روی پدال گاز گذاشتم و تا انتها فشار دادم. دلم یه سرعت سرسام‌آور

می‌خواست؛ اون قدر سرسام‌آور که بتونم برای دقایقی از این زمین و زمان

و مکان جدا بشم.

ماشین از جا کنده شد و با صدای رعب‌آوری به راه افتاد.

سکوت خیابونای بالا شهر با صدای ویراژ ماشینم شکسته می‌شد و

من با عصبانیت و دلشکستگی بیش از پیش به راهم ادامه می‌دادم. چندین خیابون رو با این وضع رد کردم. دلم از دست همه گرفته بود؛ از همه‌ی کسانی که فراموشم کرده بودن. یه لحظه دلم به حال خودم سوخت و به خودم گفتم: «گریه کن شاید که خالی بشی. اینجا کسی نیست که تو رو ببینه.» اما زودی به خودم اوادم و گفتم: «پیش خودتم نباید یه بازنده ترحم‌انگیز باشی.»

با تلنگری که به خودم زدم. رفته‌رفته از سرعت ماشینم کم شد. اون قدر کم که وقتی پشت چراغ قرمز رسیدم خیلی عادی روی ترمز زدم و به مقابلم خیره شدم. آهی کشیدم.

صدای همه‌مه آدما و ماشینا غیرقابل تحمل بود. خواستم شیشه رو بالا بدم؛ اما با شنیدن صدای پسری از سمت راستم، دستم رو عقب کشیدم و از پشت عینک آفتابیم بهش چشم دوختم.

– دیدم چقدر تند می‌رفتی. پایه‌ای کورس بذاریم؟ سر هرچی که تو بگی.

نمی‌تونستم نگاه ازش بگیرم. خیلی بچه سال بود، ولی ماشین مدل بالا شم نشون می‌داد پول پدرش از پارو بالا می‌ره.

بی‌حوصله نگاهم رو ازش گرفتم و به روبه‌روم خیره شدم.

– بهت نمیاد ترسو باشی. تا سر چهارراه بعدی، خیابونم خلوته... هستی؟

مجدد سرم رو برگردوندم و به لبخندش نگاهی انداختم.

– قبول؟

به چراغی که لحظه به لحظه به سبز شدن نزدیک می‌شد نظری

انداختم و دنده رو جابه‌جا کردم که گوشیم زنگ خورد؛ فرهاد بود.
هندزفریم رو توی گوشم گذاشتم و جواب دادم و هم‌زمان با سبز شدن
چراغ به راه افتادم.

— کجایی زیبا؟

صداش کمی عصبی بود. حواسم به ماشینا و خیابون بود.
— بیرون.

صداش عصبی‌تر شد.

— بیرون؟

لبخند به لبام اومد.

— قرار بود یه مدت خونه بمونی، این کارا چیه که می‌کنی؟
از حرص خوردنش به وجد اومدم.

— سلیقه ملیقه نداری که بگم برام لباس بخری. اعظم که خیلی هنر کنه
برای خودش بخره، پس باید می‌اومدم بیرون که چند دست لباس آبرومند
بگیرم. ناسلامتی شازده داره اولاددار می‌شه و برام یه مذکر هدیه میاره.
باید یه دست لباس در خور شأن شازده و پسر و عروس بیست ساله‌ش
داشته باشم یا نه؟

خیلی تلخ سکوت کرد و فقط گذاشت صدای نفشاش رو بشنوم. چند
ثانیه‌ای گذشت؛ لبخند تلخی زدم که با لحن شوخی گفت:

— حالا دو روز دیرتر لباس می‌خریدی، می‌مردی؟

لبم رو گاز گرفتم تا اشک از کاسه‌ی چشمام بیرون نزنه.

— آره می‌مردم. لباس نو می‌خوام. از همه‌ی لباسام متنفرم. می‌خوام
جدید بگیرم. همه‌شون قدمی شدن.

— ولی زیبا جان...

— ولی، ملی رو بذار کنار و فقط بگو سقف خرید کارتم چقدره؟
پوفی کشید.

— می‌خواهی پیام دنبالت؟

پسری که می‌خواست باهام کورس بذاره پابه‌پام می‌اومد. زیرنظرش داشتم.

— برو دنبال دوست دخترات. یه کم برای اونا وقت بذار و بهشون برس
که فرهنگشون بره بالا... حالا بگو چقدره؟

— هرچقدر دلت می‌خواد خرید کن. فعلاً تموم شدنی نیست!
با حرفش شارژ شدم.

— توام چیزی می‌خواهی برات بخرم؟
خنده‌ش گرفت.

— مثلاً دختر شازده بخواد حاتم‌بخشی کنه، چی برام می‌خره؟
صدای خنده‌م بلند شد و از خنده‌ی من، اونم خنده‌ی آرومی کرد.
— یه شلوار گل‌وگشاد مامان‌دوز که با دو تا از دوست دخترات توش جا
بشی.

بلند زد زیر خنده.

— ادبتم تعطیل کردی زیبا...

با سرخوشی دنده رو عوض کردم.

— ادب داشتیم شدیم این، بذار یه مدتم بی‌ادب باشیم تا ببینیم تهش
چی از آب درمیاد. توام که بدت نمیداد، میاد؟
خندید که من ادامه دادم:

— تا غروب که برمی‌گردم. توام به کارا برس و روبه‌راهشون کن که هی بهم نگی آخه و اما و اگر...

— اوکی. برو خوش بگذرون. کاری داشتی باهام تماس بگیر.

— فعلاً که کاری ندارم. به کوری چشمتم حتماً خوش می‌گذرونم!

ریز می‌خندید.

— زیبا؟

این لحن صدا زدنم فقط مختص خودش بود.

— هوم؟

سکوتی کرد و با صدای آرومی گفت:

— دلم برای این زیبا خیلی تنگ شده بود.

زهرخندی زدم؛ به حرفی که اصلاً درست نبود، چون من دیگه اون زیبا نبودم. زیبای آروم و خنده‌روی خوش‌قلبی که دلش نمی‌اومد دل کسی رو بشکنه. من دیگه اون نبودم که فرهاد فکر می‌کرد! شده بودم یه زیبای ترسناک با یه قلب شکسته و زخمی که از شدت درد دنبال مرهمش می‌گشت؛ مرهمی به اسم انتقام؛ انتقامی که شاید می‌تونست کمی آرومش بکنه تا بیش از این به کسی آسیب نرسونه!

فصل سوم

— چرا اول لباس خوشگل‌ت رو درنمیاری بدیش به من؟
 با نفرت بهشون خیره شده بودم.
 — الهی... جوجومون ترسیده!
 صدای خنده‌های چندششون توی گوشم پیچید.
 — نشنیدی خانوم چی گفتن؟ گفتن درش بیار، چون از الان به بعد این
 لباس مالِ خانومه.
 نشسته لبه‌ی تختی که خیلی سفت و سخت بود با انزجار به چهار زن
 روبه‌روم خیره شدم.
 — آخی... نمی‌خوای بدیش؟ نترس ددی جونت دوباره می‌خره برات.
 حالا تا اون روی سگم بالا نیومده درش بیار... درش بیار تا تیکه‌تیکه‌ش
 نکردم.
 زنی که صورتش به سیاهی می‌زد و دندوناش سال به سال روی
 مسواک رو ندیده بود، به سمتم اومد. خودم رو عقب کشیدم تا بهم دست
 نزنه؛ اما یکی دیگه‌شون از یه طرف دیگه اومد و بازوم رو چسبید تا من رو
 به طرف خودش بکشونه.
 شروع کردم به دست‌وپا زدن؛ اما همون زن سیاه‌رو با چشمای
 ترسناکش جلوی دهنم رو گرفت و با یه دست دیگه‌ش چاقوی
 ضامن‌داری رو از زیر پیرهن گل‌وگشادش درآورد.
 احساس خفگی کردم. نمی‌تونستم داد بزنم. دست‌وپا زدنم رو تندتر

کردم که یه دفع صدام آزاد شد و با تمام توان فریاد زدم... اون قدر بلند که یهو از خواب پریدم.

توی جام به حالت نیم‌خیز به نفس‌نفس زدن افتاده بودم. دونه‌های عرق روی پیشونی و زیر چونه و گردنم به حرکت دراومده بودن و آزارم می‌دادن. خیلی گرم بود و هنوز احساس خفگی داشتم! صدای دویدن کسی از بیرون اتاق حواسم رو به خودش معطوف کرد. تا به خودم پیام در اتاقم باز شد و چهره‌ی نگران اعظم میون چهارچوب در ظاهر شد. صداش می‌لرزید.

— چی شده خانوم جون؟! —

از شدت گرما پتو رو کنار زدم تا هوا برای نفس کشیدن پیدا کنم. نگاهم رو ازش گرفتم و برای چند لحظه‌ای پلک‌هام رو، روی هم گذاشتم. این کابوس‌ها هیچ‌وقت ولم نمی‌کردن. اون سال‌ها بدترین سال‌های عمرم بودن.

چشمام رو باز کردم و دستی به صورت غرق در عرقم کشیدم و خودم رو به لبه‌ی تخت رسوندم. پاهام رو از تخت آویزون کردم و خیره به پاهام از اعظم پرسیدم:

— ساعت چنده؟ —

از فریادم رنگ به روش نمونده بود.

— پنج صبحه خانوم. —

پاهام رو به زمین رسوندم و بلند شدم. لحظه‌ای سر جام ایستادم تا مطمئن بشم دیگه توی اون دخمه نیستم. سعی می‌کردم تنم نلرزه هرچند با تاپ مشکی جذبی که تنم بود و دونه‌های عرق روی بازوها و دستم،

حتی یه نسیم کوچیک هم می‌تونست باعث سردی و لرزم بشه.
 به سمت سرویس بهداشتی توی اتاقم رفتم.
 اعظم آروم وارد شد و وسط اتاقم با نگرانی ایستاد.
 سرم رو بلند کردم و از توی آینه بهش خیره شدم، حق داشت؛ خیلی
 وحشتناک داد زده بودم.

— صبحونه نمی‌خورم، تا دوش می‌گیرم لباسام رو آماده کن. همونایی
 که دیروز خریدم.

هنوز بهم خیره مونده بود که با عصبانیت در رو پشت سرم محکم
 بستم و قدمی به آینه نزدیک شدم. با دستی که به موهای بلندم کشیدم،
 همه‌شون رو به عقب راندم و دستام رو به لبه‌ی روشویی تکیه دادم و سرم
 رو پایین انداختم. پهلوم از درد تیر کشید. چشمام رو بستم و دستم رو،
 روی پهلوم گذاشتم.

با گذشت این همه مدت هنوزم گاهی جاش درد می‌گرفت.
 دستام رو از روشویی جدا کردم و صاف ایستادم و چندتا نفس عمیق
 کشیدم. دوست نداشتم ببینمش؛ اما یه خوره بی‌درمون برام شده بود و
 انگار برای عذاب دادن خودم، باید هر روز نگاهش می‌کردم تا یادم نره
 کجا بودم. بخاطر کی رفته بودم و چه‌ها که بهم نگذاشته بود!

لبه‌ی تاپ رو از انتها گرفتم و بالا دادم و با خشم به جای ضربه‌ی چاقو
 و بخیه‌ها خیره شدم. سعی کردم با زبونم لبای خشکم رو کمی ترک کنم.
 نباید توی گذشته سیر می‌کردم. از اون اتفاق خیلی گذشته بود. نباید
 می‌ذاشتم ذهنم رو به هم بریزه. امروز اولین روز بود و باید محکم می‌بودم
 تا کسی متوجه این همه آشفتگی و به هم ریختگیم نشه.

بعد از یه دوش آب گرم و سرحال اومدنم، لباس عوض کرده از پله‌ها پایین رفتم. ساعت نزدیک ۷ بود.

اعظم با یه ظرف اسپند از آشپزخونه بیرون اومد.
 - ماشالله خانوم، از گذشته هم خوشگل تر شدین. مادرتون حق داشتن اسمتون رو زیبا بذارن، بترکه هرچی چشم بد و شوره.
 هی می‌گفت و سرش رو تاب می‌داد و اطرافم رو فوت می‌کرد. به کار و کرداش خندیدم.

- بادمجون بم آفت نداره اعظم. با این چیزام از بلا و مصیبتی که بخواد سرم بیاد در امان نمی‌مونم، پس تا بوش اذیتم نکرده ببرش.

اعظم از قدیم هم روی این چیزا خیلی مقید بود.
 - نفرمائید خانوم. این شما رو از هرچی چشم بده دور می‌کنه.
 آهی کشیدم و به سمت سالن رفتم.

- دیدم مثلاً چطوری این چهار سال عذاب رو ازم دور کرد.
 هروقت حرف اون چهار سال می‌شد، بی‌جهت از کوره درمی‌رفتم و عصبی می‌شدم و تَن صدام کمی بالا می‌رفت.

- پس ببرش دِ اون لامصب بی‌درمون رو، بوش دیوونه‌م می‌کنه. بذار هرچی مصیبت از آسمون برام بباره.

ناراحت از برخورد، تند و سریع ظرف اسپند رو برد داخل آشپزخونه که هم‌زمان فرهاد وارد سالن شد و با روی باز و خندون گفت:

- باز چی شده که اول صبحی سر این اعظم بیچاره دادوهوار راه انداختی؟!

عصبانی از دستش بهش خیره شدم. چند قدم مونده به من با چشمکی

ایستاد و دست راستش رو توی جیب شلووارش فروبرد و با ژست خاصی بهم خیره موند.

— واوووو. ببین دختر شازده چه کرده! چقدر عوض شدی دخترا!
با اون آرایشگاهی که بعد از اون همه خرید برای عوض کردن حال و هوام رفته بودم، بایدم حسابی تغییر می‌کردم.
حالت ابرو هام رو کشیده برداشته بودم و دیگه مثل سابق یه حالت معمولی و ساده نداشت. آرایشگر طوری ابرو هام رو درست کرده بود که به صورتم حالت جدی می‌داد، حتی آرایش هم کامل بود و به یه رژ لب ساده و کم‌رنگ بسنده نکردم و رنگ رژ لبم رو کاملاً قرمز انتخاب کرده بودم. تنها چیزی که بهش دست نزده بودم رنگ مو هام بود که با رنگ چشمام مو نمی‌زد.

— تو چرا انقدر فکت می‌جنبه فرهاد؟
هیچ وقت از حرفام ناراحت نمی‌شد.
— برای اینکه فک تو نمی‌جنبه عزیزم. بابا اول صبحی یه کم لبخند بزن به این همه قشنگی!
به اطرافام نگاهی انداختم.

— به نظرت این زندگی لبخند زدن داره؟
اعظم با سینی صبحونه از آشپزخونه بیرون اومد و با ترس گفت:
— خانوم، حداقل یه لقمه بخورین. خدایی نکرده این طوری ضعف می‌کنین.

پوفی کردم و کیفم رو از روی میز برداشتم و خطاب به فرهاد گفتم:
— عجله کن نمی‌خوام دیر برسم.

اعظم به فرهاد رسیده بود که اون لیوان آب پرتقال رو برداشت و حین خوردن نصفش گفت:

— به خودت رحم نمی‌کنی لااقل به من رحم کن. منم هیچی نخوردم.
به طرف در سالن رفتم، حوصله‌ی مزه‌پرونیاش رو نداشتم. سریع پشت سرم اومد. هنوز لیوان دستش بود، با عجله ته‌مونده‌ی آبمیوه رو سر کشید و لیوان رو لبه‌ی جاکفشی گذاشت. ماشینش پایین پله‌ها بود، ریموت رو زد، صورتش پر از شیطننت بود با چشم‌های ریزشده نگاهش کردم.

— الان این خندیدنت برای چیه؟!

— آخه توی کار خدا موندم. دختر به این خوبی، به این خوشگلی، این همه اخمش دیگه برای چیه؟

دو پله‌ی باقی‌مونده رو پایین رفتم و مقابلش ایستادم. کاملاً به صورتش خیره شدم؛ به چشم‌ماش، به فرم لب‌ها و بینی‌ش، حالت موهایش و دست آخر به کل صورت خندون و بشاشش.

— خوب موندی فرهاد! درست مثل همون چهار سال پیش.
شونه‌ای بالا داد.

— توام مثل چهار سال پیشی. هیچ فرقی نکردی زیبا.
این روزا فقط می‌تونستم پوزخند بزنم.
— مطمئنی؟!

سرم رو بهش نزدیک کردم.

— خوب توی صورتم نگاه کن. خوب نگاه کن...
سکوت کرده بهم خیره شد.

— واقعاً همون دختر چهار سال پیشم؟
 آب دهنش رو قورت داد و لب‌ولوچه‌ش آویزون شد و با دقت توی صورت‌م گفت:

— خب صبر کن ببینم. اومممم، همه‌ی دندونات که ریخته. موهات‌م که بزنم به تخته سفید شدن. چین‌وچروکم که داره از زمین و آسمون توی صورت‌م می‌باره.

چرا نمی‌تونستم به شوخیاش بخندم؟
 — تو چرا فکر می‌کنی من باید مثل گذشته به شوخیای بی‌مزه‌ت بخندم؟

صورتش کاملاً جدی شد و صاف ایستاد.

— زیبا، تو فقط چهار سال از زندگیت رو توی زندان بودی، اونم بخاطر کسی که انتخاب خودت بود. پس نه من رو مقصر بدون و نه کس دیگه‌ای رو که حالا نخواستی به شوخیای سراسر نمکم بخندی.

سرش رو بهم نزدیک‌تر کرد.

— تو فقط چهار سال از جوونیت رو از دست دادی، همراه کسی که هیچ ارزشی برای فکر کردن نداره. الان تو باید به این فکر کنی که یکی از بزرگ‌ترین کارخونه‌دارای این شهری. یکی از چند سهام‌دار بزرگ‌ترین شرکتای تجاری هستی که نون توی سفره‌شون بنده به دستای تو! دستاش رو از هم باز کرد.

— تو چیزی برای از دست دادن نداری. اصلاً بازنده نیستی زیبا.

وجودم پر از بغض و نفرت بود.

— بازنده پدرته که فرار رو بر قرار ترجیح داد و با پولای نو عروس

تازه‌ش رفت تا از دست بدهکارا راحت شه، چون من نداشتم سهمی که از ارثیه‌ی مادرت بهت رسیده بود به دستش بیفته. بازنده اون کامرانه که تو رو از دست داد. بازنده همه‌ی اونایی هستن که فکر می‌کنن تو دیگه نیستی و نمی‌دونن قراره زندگیشون رو به کل زیرورو کنی.

از حرفاش خنده‌م گرفت.

— تو چی هستی؟

شیطون شد و چشمک زد.

— من عاشق و کشته مرده‌ی موکل جوونمم که زورش میاد یه لب‌خند بزنه تا دنیای ما رو گلستون کنه. البته بچه‌ی نوکر شازده‌جانت، همون هم‌بازی بچگیات که همیشه باهام مهربون بودی و باهام بازی می‌کردی هم هستم. همونی که شکلاتای تازه از فرنگ رسیده‌ت رو با من قسمت می‌کردی که مبادا دلم بشکنه. منم که همیشه‌ی خدا سرت کلاه می‌ذاشتم و بیشترش رو به بهانه‌ی چاق نشدنتم می‌خوردم.

از یادآوری دوران کودکی نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم.

— همونی که بابات از دیدنش خون جلوی چشم‌اش رو می‌گرفت.

همون مخلص و چاکر دریست خانوم خانوما!

همراهم آروم خندید:

— هنوز موندم چطوری جلوی بابام وایسادی؟ چطوری دورش زد

که کم آورد؟

بادی به غبغبش انداخت و گفت:

— ما اینیم دیگه، حالا بیا بریم تا ببینی چیا که برات نکردم زیباخانوم.

درو کامل برام باز کرد. با چهره‌ی خندون سوار شدم و خواست در رو

ببنده که سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

— همیشه بخند، البته فقط جلوی من!

با تأسف به همراه خنده سرم رو تکیه دادم. با قهقهه در رو بست و پشت فرمون نشست.

از داخل ماشین به سر در کارخونه خیره شدم. فرهاد نگاهی بهم انداخت.

— باید یه فکرم برای این کنیم و ترتیبش رو بدم.

آه آرومی کشیدم و عینک آفتابیم رو، روی چشمم گذاشتم و به عقب تکیه دادم.

— آره درستش کن. دیگه نباید هیچ اثری از گذشته باقی بمونه.

لبخند گوشه‌ی لبش نقش بست.

— همین امروز ردیفش می‌کنم.

— خوبه.

قرار نبود کسی از آزاد شدنم خبردار بشه تا به وقتش، برای همین فرهاد امروز کارخونه رو تعطیل کرده بود و تنها نگهبان‌ها که عوض شده بودن و من رو نمی‌شناختن حضور داشتن.

زمانی که وارد محوطه کارخونه شدیم، تک‌تک لحظه‌های گذشته برام زنده شدن. از اولین روزهای آشناییم با کامران تا آخرین روزی که توی همین کارخونه جلوی چشم کارگرا به دستام دستبند زده بودن.

با توقف ماشین یه لحظه کل تنم از یادآوری روز آخر سرد شد. خودم رو، از توی صندلی بالا کشیدم و نگاهی به چهره‌ی خودم توی آینه‌ی

ماشین انداختم که یعنی هیچی نشده و اتفاقی توی گذشته نیفتاده!
البته این کارهام بهانه‌ای برای آروم کردن خودم بود و کسی با اون چهره
جدی م هرگز نمی‌تونست متوجه درون و آشفتگیام بشه.

فرهاد بدون حرف نگاهم کرد.

— درباره‌ی من چی می‌دونن؟

همون‌طور که ناراحت بهم خیره بود لبه‌اش رو به هم فشرد.
— با اون رسوایی که کامران راه انداخت و همه جا جار زد، نمی‌شد
چیزی رو از قدیمیا مخفی کرد. نمی‌شد بهشون گفت یه سوتفاهم بوده.
سرم رو به سمتش چرخوندم؛ از پشت عینک می‌تونستم چهره‌ی
غمگینش رو ببینم.

— البته قرارم نبود براشون توضیح بدیم؛ اما برای اینکه خیالشون
راحت شه که کارخونه می‌چرخه و کسی قرار نیست اخراج بشه، در برابر
مسئولای بخش سکوت کردیم که این خودش نوعی تصدیق بود.
نگاهم رو ازش گرفتم و پیاده شدم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. به یاد
گذشته از خط تولید و بخش‌های مختلف بازدید سرسری کردم و فرهادم
بدون حرف همراهیم کرد.

همون‌طور که به سمت طبقه بالا و اتاق پدرم می‌رفتم ازش پرسیدم:

— وضع کارخونه چطوره؟

— این آخریا شازده به هرکی که می‌رسید ازش قرض می‌گرفت. البته
نمی‌شه گفت این قرض گرفت‌ناش برای کارخونه بود. وامای سنگین و پایین
اومدن تولید کارخونه، عقب افتادن دستمزد کارگرا. سال گذشته کار به
جایی رسید که خواست سهم مادرت رو با یه قرارداد صوری بفروشه.

حسابدار که متوجه جریان شده بود، من رو خبردار کرد و منم به موقع جلوش رو گرفتم و از راه‌های قانونی مانعش شدم. نزدیک بود نصف کارخونه رو از دست بدیم، ولی با وکالتی که ازت گرفتم مجبور به فروش زمینات شدم تا کارخونه رو از ورشکستگی نجات بدیم.

به اتاق رسیدم بدون تعلل در رو باز کردم و وارد شدم. فرهادم پشت سرم داخل شد. کیفم رو، روی میز جلسه انداختم و به سمت میز بزرگ پدرم رفتم.

— الان وضع خوبه، با چند تا شرکت قرارداد بستیم. کارخونه هم داره می‌چرخه. فقط کارگرا از وقتی فهمیدن شازده گذاشته رفته، نگران شدن یه کم شرایط سخت شده. بیشترشون ترسیدن و اکثر روزا می‌خوان که تکلیف کارخونه روشن بشه.

دستی به لبه‌ی میز کشیدم و رفتم و درست روبه‌روی فرهاد که دستاش رو توی جیب شلوارش فروبرده بود ایستادم. بهم خیره بود. بهش چشم دوختم و صندلی رو عقب کشیدم و با احساس قدرت جای پدرم نشستم و پرسیدم:

— خلاصم کن، چند ماه؟

لب‌هاش رو جمع کرد و نگاهی به نوک کفشاش انداخت و زمزمه کرد:

— اگه وضع به همین منوال بمونه و نتونیم تغییری ایجاد کنیم، کمتر از

شش ماه دیگه حتی چیزی برای از دست دادن هم نداریم.

به عقب تکیه دادم و سرم رو لبه‌ی صندلی گذاشتم.

— پس این همه تعریفی که از خودت می‌کردی چی بود؟

با مکثی که نشون دهنده‌ی ذهن مشغولش بود نگاهش رو بهم داد.

— زیبا، خودت خوب می‌دونی اون همه ثروتی که پدرت داشته فقط از این کارخونه و تولیداتش نبوده. این کارخونه یه پوشش برای کارای دیگه‌ش بود.

— پس تو، توی این مدت هیچ غلطی نکردی؟

پوزخندی زد:

— غلط که چرا یه غلطایی کردم! الان همه‌ی شرکتای تجاری شریکمون هنوز هیچ آبی توی دلشون تکون نخورده. تو بازارم همه فکر می‌کنن کارخونه‌ی تو، تنها یکه‌تازه بازاره. غلطی که کردم این بوده که نداشتم کسی از اوضاع خراب کارخونه خبردار بشه.

— برو سر اصل مطلب فرهاد.

میز جلسه رو رد کرد و نزدیک‌ترین صندلی رو بیرون کشید و روبه‌روم نشست، پای راستش رو روی پای چپش انداخت. دستاش رو روی دسته‌های صندلی گذاشت و با دقت توی چشمام خیره شد و به حرف او مد:

— از اینجا به بعدش نوبت توئه.

وقتی این‌طوری حرف می‌زد می‌دونستم چیزای خوبی در انتظارم نیست.

— دیگه کار از گرفتن وام و افزایش تولید گذشته.

— فرهاد انقدر لقمه رو دور سر خودت و من نچرخون.

مثل من برای راحت گفتن حرفش به عقب تکیه داد.

— با نعیم یه قرار ملاقات گذاشتم.

رنگ از صورتم پرید.

— با کی؟! —

— توی این مدت فهمیده بودم شازده با کیا رفت و آمد داره، ما مجبوریم؛ فقط یه بار...

با عصبانیت از جام پریدم و داد زدم:
— نه.

اونم نگران بلند شد.

— آروم‌تر این به نفع همه‌ست. ما خودمونم بکشیم، حتی توی یه سالم نمی‌تونیم کارخونه رو از این گندابی که توش فرورفته نجات بدیم. ما به یه پول‌گنده نیاز داریم، خیلی هم گنده. اون قدرگنده که تا چندین سال دیگه هم نگران تعطیل شدن کارخونه نباشیم.

اصلاً باورم نمی‌شد که فرهاد بخواد از این حرفا بزنه.

— هیچ می‌فهمی چی می‌گی فرهاد؟

با ناراحتی سرش رو تکون داد.

— متأسفانه می‌دونم، برای همین خودم رو به آب و آتش زدم که تو رو از اون‌تو دربیارم؛ چون نعیم فقط با تو تا پای معامله می‌ره. تو دختر شازده‌ای و اون حتی حاضر نشد یه بارم من رو ببینه. منم با کلی واسطه و دغل‌بازی راضیش کردم که تو رو ببینه و مثل پدرت برید سر میز مذاکره. با ناباروری بهش خیره شدم. می‌خواست آرومم کنه.

— نمی‌تونستم تا وقتی که اون‌تویی درباره این چیزا حرف بزنم. اگه می‌فهمیدی شرایط انقدر خرابه اون‌تو داغون می‌شدی، منم این رو نمی‌خواستم.

— تو مثل اینکه نعیم رو نمی‌شناسی نه؟

نفسش رو عصبی بیرون داد.

— نعیم یه روانی به تمام معناست، یه آشغال عوضی که دنیا تونسته به خودش ببینه؛ اما فعلاً همین آشغال تنها کسیه که می‌تونه وضعمون رو درست کنه؛ درست مثل روز اول!

شنیدن این حرفا بعد از اون همه سختی و عذاب درست مثل یه شوک بود.

— این امکان نداره فرهاد!

— منطقی باش زیبا، کلی درباره‌ش فکر کردم. کلی تحقیق کردم. به همه‌ی راه‌هایی که می‌تونستیم بریم فکر کردم؛ نتیجه‌ش فقط شد نعیم. تا پشتمون محکم نباشه، نمی‌تونیم به راحتی از اون نامرد انتقام بگیریم. تو به یه پشتمون قدرتمند و پول‌دار نیاز داری؛ یکی مثل نعیم. خوب فکر کن، نعیم تنها گزینه‌ی ماست، در اصل تنها راه نجاتمون!

فصل سوم

به اطرافم نگاه می‌کردم؛ به آدما، به حرف زدندان، به دل‌مشغولیاشون، به خیلی از چیزا که شاید فکرم آزاد بشه. آزاد بشه از این همه در بسته. آزاد بشه از این همه درد بی‌درمون. آزاد بشه از این همه نامردی و بی‌وفایی!

بعد از کارخونه و حرفای فرهاد تنهایی زده بودم بیرون و فقط راه می‌رفتم که بتونم یه تصمیم درست بگیرم. برنامه‌هایی که براشون کلی وقت گذاشته بودم و بهشون فکر کرده بودم به هم ریخته بود.

فرهاد درست می‌گفت با این شرایط بد نمی‌شد قدم از قدم برداشت. پدرم تا تونسته بود برای کارخونه‌ی مادرم بدبختی و بدهی بالا آورده و خودش رفته بود. بدهی‌های سنگین، عقب افتادن دستمزد کارگرا، چکای پاس نشده، هرکدومشون به تنهایی یه مشکل اساسی بودن.

آهی کشیدم. حالا که باید از آزاد شدن و برگشتنم لذت می‌بردم دچار یه مشکل دیگه شده بودم؛ یک مشکل بزرگ!

فرهاد تا الانشم خوب تونسته بود کارخونه رو حفظ کنه. الان باید به این فکر می‌کردم که چه کاری از دستم من برمیاد. چه کاری می‌تونم بکنم که بشه خودم رو از این وضعیت خلاص کنم. اون قدر راه رفته بودم که وقتی به خودم اومدم دیدم نزدیک به رستوران کوچیک نزدیک به شرکت کامران هستم؛ همون رستورانی که بیشتر وقتا باهم می‌رفتیم اونجا و به ظاهر خوش می‌گذروندیم.

پاهام بی اراده من رو به این سمت کشونده بودن. از این طرف خیابون به در کوچیک و بسته رستوران اون طرف خیابون خیره شده بودم. توی نگاهام به در و خاطرات گذشته دنبال یه حس آشنا، یه خوشی کوچیک، یه چیزی که دلیل اومدنم به اینجا باشه می گشتم. اون قدر گشتم که تنها به کلمه ی انتقام رسیدم!

توی تمام اون چهار سال بغض بود و غم برای تمام اون همه بی معرفتی. زمانی که فرهاد بهم گفت دیگه باید کامران رو فراموش کنم چرا که اون دیگه من رو نمی خواد تا چند روز توی حال خودم نبودم. با کسی حرف نمی زدم. خودخوری می کردم و دوست داشتم که بمیرم. چقدر امیدوار بودم که یه روزی به ملاقاتم بیاد و من رو از دست این همه نگرانی و ناراحتی رها کنه؛ اما نیومد و همه ی درهای امید رو به روم بست.

کیفم رو توی دستم جابه جا کردم و به سمت اون طرف خیابون راه افتادم. چند دقیقه بعد داخل رستوران بودم. میزها و صندلی ها عوض شده بودن. پرده ها خوش رنگ تر شده بودن. فضا بزرگ تر شده بود و تعداد مشتری ها بیشتر.

چشمام به جای همیشگی مون خیره شد. میز مون با اینکه همون همیشگی نبود؛ اما دقیقاً همون کنج دنج و خلوت قرار داشت. با قدم های آهسته و ناخود آگاه به سمت میز کشیده شدم. موزیک ملایم رستوران زیادی غم انگیز بود.

به میز رسیدم و صندلی طرف خودم رو بیرون کشیدم. با مکثی خیره بهش روش نشستم و به صندلی خالی روبه روم زل زدم.

چهار سال تمام به آدم خیالی روبه‌روم فکر کرده بودم؛ اون قدر که برای همیشه یاد و خاطره‌ش رو به دل خاک سپردم.
با نگاهی رنجور و دلی شکسته دست بلند کردم و منوی روی میز رو برداشتم.

صدایی در ناخودآگاهم، از گذشته‌ها آزارم می‌داد.
«می‌شه زودتر انتخاب کنی زیبا؟ خسته‌م کردی.»
پلک‌هام رو ناراحت بستم و باز کردم. ادکلن گرون‌قیمتی که براش گرفته بودم، کادو کرده مقابلش روی میز گذاشتم. بی‌تفاوت کادوش رو برداشت و نگاهی بهش انداخت و بعدم کناری گذاشت و گفت:
«همیشه می‌گی نه. یه شب که هزار شب نمی‌شه. حالا مگه قراره کجا بیای؟ یه مهمونی بین رفیق رفقااست. تو که نباید از این چیزا بدت بیاد؟»
مهمونی‌هایی که می‌رفت رو دوست نداشتم. هیچ‌وقت نمی‌تونستم با اون آدم‌ها و رفتاراشون ارتباط برقرار کنم.
«راحت نیستم. اذیت می‌شم کامران.»
عصبی شد.

«دیگه داری شورش رو درمیاری... آه!»
نمی‌خواستم از دستم دلخور باشه. دوسش داشتم.
«باشه باشه، راست می‌گی یه شب که هزار شب نمی‌شه.»
با بغض آب دهنم رو قورت دادم و با چهره‌ای که درهم رفته بود از یادآوری اون شب، چشم‌ام رو بستم.
«می‌خورم به سلامتی زیبای عزیزم.»

غرق لذت می‌شدم و نگاه پر از آتیش و پراز اسرارش رو نمی‌فهمیدم.

توی رقص و پایکوبی بقیه، چشم فقط کامران رو می دید. نور کم محیط دگرگونم کرده بود.

— همه پایینن. ما چرا او مدیم این بالا؟!

نگاهش مثل همیشه نبود. صورتش قرمز شده بود و کاملاً مشخص بود مستِ مسته. به اجبارش برای اینکه ناراحت نشه و همراهیش کرده باشم منم کمی خورده بودم؛ اما نه تا اون اندازه‌ای که از خودبی خود بشم، فقط سرم سنگین شده بود.

— زیبا، تو من رو دوست نداری.

خندهم گرفت.

— من دوست ندارم؟!

مقابلم قرار گرفت...»

این محیط و این میز یاد گذشته‌ها رو مدام برام زنده می‌کرد. به صندلی روبه‌روم خیره شدم. چهره‌ی چهار سال پیش کامران رو به یاد آوردم و با نفرت بهش خیره شدم. دیگه نمی‌خواستم اینجا بشینم. باز دوباره بغض سنگین شد و راه گلوم رو بست. دستی به گلوم کشیدم.

چهار سال گریه نکرده بودم. چهار سال از خودم سرسختی نشون داده بودم که کسی نفهمه چطوری از زمین و زمان فرو افتادم و به چه سختی خودم رو سرپا نگه داشتم؛ اما امروز به چیزیم شده بود؛ داغون بودم، خراب بودم، توی حال خودم نبودم. با حرفای فرهادم حسابی نابود شده بودم!

می‌خواستم به همه ثابت کنم قوی‌م و زود از پا درنمیام. حسرت به پناه محکم رو می‌کشیدم.

از رقص نور قشنگ شمع بیزار شدم و توی یک آن با انگشت اشاره و شست و با سوزش خفیفی، شعله‌ی شمع رو خاموش کردم که دود سفیدی حاصل از خاموش کردن شمع بلند شد. خیره به دود فکم منقبض شد. از دست خودم برای او مدن به اینجا کفری بودم؛ به اینجایی که نمی‌تونست تسکین‌دهنده‌ی دردها و ناراحتیام باشه، پس بی‌درنگ بلند شدم.

به خونه که رسیدم دلم از همه‌ی بدی‌ها و نامهربونیا گرفته بود. یکی رو می‌خواستم که همه چی رو، سرش خالی کنم. اعظم در حال گردگیری بود؛ به محض دیدنم برای سلام و خوشامدگویی دست از کار کشید. نگاهش نکردم، متوجه حال خرابم شد و سرجاش ایستاد. از پله‌ها بالا رفتم و هم‌زمان دکمه‌های مانتوم رو باز کردم. داغ بودم، عین یه کوره آتیش. مانتو رو از تنم درآوردم و روی پله‌ها ره‌اش کردم. نرسیده به اتاق پدرم شال رو هم از سرم پایین کشیدم و در اتاقش رو باز کردم و توی درگاه در به داخل اتاق خیره شدم. مثل گذشته پرده‌ها مانع از عبور هرنوری به داخل اتاق می‌شدن و همه جا تاریک بود. فضای اتاق صدای پدرم رو برام تداعی کرد:

«کامران انتخاب درستیه، به نفع خودته. من خوییت رو می‌خوام.»
به نفس زدن افتادم. در رو رها کردم و به سمت بار کوچیکی که مخصوص اتاق خودش درست کرده بودن رفتم. عصبی و عرق‌کرده به بطری‌های مرتب چیده شده‌ی قفسه‌ی بالای سرم خیره شدم. سرانگشتم رو بهشون رسوندم؛ تک‌تک بطریا رو لمس کردم و به بطری مورد نظرم

رسیدم.

پدرم از این بطری به عنوان معجون زمان یاد می‌کرد؛ بس که قوی بود و
یه پیکش هم آدم رو از زمین جدا می‌کرد و می‌برد جایی که دیگه توی این
عالم نباشی.

بدون تردید برداشتمش. چرخیدم و از روی میز یکی از گیلای
آویزون شده رو برداشتم. برگردوندمش که نگاهم به صندلی پدرم افتاد و
بطری رو کنار گیلای گذاشتم.

از بار بیرون رفتم و صندلی مخصوصش رو با زور تا وسط اتاق کشیدم.
خیلی بزرگ و سنگین بود. نفس کم آورده بودم. خسته و کوفته بعد از
اطمینان از محل صندلی به سمت سیستم پخش رفتم و کیفم رو برداشتم و
سی دی رو که مدت‌ها بود بهش گوش می‌کردم از توش درآوردم. کیف رو
به سمتی پرت کردم. سی دی رو توی دستگاه گذاشتم و صدایش رو تا
آخرین حد بلند کردم. با صدای آهنگ دوباره اون شب به یادم اومد.
صدای آهنگ با ریتم کندی پخش شد.

«یه خونه که با شهر کاری نداشت

یه کوچه که آرام و بن‌بست بود

یه گلدون سفالی پُر از عطرِ یاس

هوایی که از بوی گل مست بود

تو رد می‌شدی، خونه گُر می‌گرفت

صدای قدم‌ها تو تا می‌شنید

دلِ پنجره باز می‌شد تو باد

غم از پشتِ شیشه سَرک می‌کشید.»

در بطری رو باز کردم و نصف گیلای مقابلم رو پر کردم از مایع
خوش رنگی که قرار بود آرومم کنه. صدای خواننده به وجدم آورد.

«غلط کردی عاشق شدی لعنتی

غلط کردی پرده رو پس زدی

یه رویا ازت تو سرم داشتم

غلط کردی به رویاهام دست زدی

غلط کردی عاشق شدی لعنتی

غلط کردی پرده رو پس زدی

یه رویا ازت تو سرم داشتم

غلط کردی به رویاهام دست زدی.»

چشمم رو بستم و گیلای رو به لبام رسوندم و سر کشیدم. لحظاتی
بعد وقتی چشمم رو باز کردم سرم کم‌کم داشت داغ می‌شد. آشفته حال
به سمت صندلی رفتم و خودم رو روش انداختم.

یه دستم بطری و دست دیگه‌م گیلای بود و سرخی توش و وسوسه‌ی
خوردنش!

با تموم شدن سرخی دلخواهم، باز پرش کردم...

«روبه اون و پشت به تخت ایستاده بودم که با خنده دستاش رو روی

شونه‌هام گذاشت و من رو به عقب هل داد.»

چشمم پر از اشک شد.

«نکن کامران!

— عزیزم چند وقت دیگه عروسی می‌کنیم، پس چه فرقی می‌کنه الان یا

بعد؟

تند نیم خیز شدم.
— تو الان توی حال خودت نیستی.
بدون تعادل زد زیر خنده.
— انقدر امل بازی درنیار، یه امشب رو باهام راه بیا دیگه.
خواستم بلند شم؛ اما مانع شد و باز هلم داد.»
قطره‌های اشک از چشم سرازیر شدن و باز پر کردم تا بخورم برای
فراموشی بیشتر.
صدای خواننده عجب چیزی بود. بی قرارترم می‌کرد.
«من و پنجره حالمون خوب نیست
چه آرامشی پشت این پرده بود
بگو خاطرات از اینجا برن
بینم کسی دعوت کرده بود؟
خودت اومدی رفتن هم حفته
با اصرار و خواهش نمی‌خوام تو رو
همون حالِ خوبم گرفتی ازم
چه تصمیم خوبی گرفتی برو.»
صورتم خیس از اشک‌هام شده بود. آخرین قطره از بطری رو هم
سرازیر کردم. احساس سبکی می‌کردم، ولی سرم درد می‌کرد. چشم‌هام
می‌سوختن؛ اما بلند با خواننده شروع به خوندن کردم.
«غلط کردی عاشق شدی لعنتی
غلط کردی پرده رو پس زدی
یه رویا ازت تو سرم داشتم

غلط کردی به رویاهام دست زدی
 غلط کردی عاشق شدی لعنتی
 غلط کردی پرده رو پس زدی
 یه رویا ازت تو سرم داشتم
 غلط کردی به رویاهام دست زدی...»

از مستی زیاد روی صندلی ولو شده بودم. بطری خالی از دستم رها شده بود و توی یه عالم دیگه بودم که ناگهان در اتاق باز شد. سرم رو تلوتلوخوران کج کردم طرف در، فرهاد مضطرب و نگران بهم خیره شده بود.

از نگاه نگرانش مستانه به خنده افتادم. آروم آروم وارد شد و با وحشت به بطری رها شده کنار صندلی خیره موند. گیلاس رو بالا آوردم و با حالت غیرطبیعی خوندم:

«غلط کردی به رویاهام دست زدی
 غلط کردی لعنتی...»

زدم زیر خنده. بهم خیره مونده بود.

— می‌بینی فرهاد؟ می‌بینی چقدر حالم خوبه؟ غلط کردی که عاشق شدی لعنتی. غلط کردی پرده رو پس زدی. غلط کردی به رویاهام دست زدی.

— از کی اینجایی زیبا؟

سر چرخوندم و ساعت پایه‌دار گوشه‌ی اتاق رو نگاه کردم؛ زمان رو به کل از دست داده بودم. پوزخند زدم.

— چه فرقی می‌کنه؟ وقتی حالم خوبه زمان رو می‌خوام چی کار لعنتی؟

با نگاه به بطری ازم پرسید:

— همه‌ش رو خوردی؟

فرهاد بهم نزدیک شد، شکل کامران توی صورتش برام نقش بست. چشمم رو کمی تنگ کردم. می‌فهمیدم کامران نیست؛ اما کلی حرف نگفته برایش داشتم که باید می‌گفتم. دلم خیلی گرفته بود.

— بالاخره اومدی کامران؟

ترس نگاه فرهاد بیشتر شد.

— چهار سال تموم منتظرت بودم. می‌دونستم که می‌ای، لعنتی!

با نگاهی عاشقانه ازش چشم برنمی‌داشتم.

— می‌خوای یه بار دیگه اون شب رو تکرار کنیم؟ همون شبی که همه چیزم رو ازم گرفتی و بعدم ولم کردی و رفتی.

بلند زدم زیر خنده. رنگ از صورت فرهاد پریده بود.

— من که خیلی دوست داشتم، تازه به حرفتم گوش کردم. تمام شب رو باهات گذروندم تا تو خوش باشی. عوضش تو چی کار کردی؟ چی کار کردی لعنتی؟!

— آبروم رو بردی. شادی و قشنگیم رو ازم گرفتی. وجودم، دخترونگیام رو یه شبه به باد دادی. دِ لعنتی نابودم کردی. بعدشم که من رو فرستادی اون‌تو... اونم نه یه روز، نه دو روز، چهار سال تموم کامران. چشمم دریایی شدن. گیلاس رو رها کردم که با صدای بدی به زمین برخورد کرد و ریزریز شد.

دستم رو از هم باز کردم و به سمت فرهاد بلندشون کردم.

— ببین من همونم، همون زیبای قشنگت. بیا و یه بار دیگه باهام باش.

بیا و اون شب رو تکرار کن و اون زمزمه‌های عاشقانه‌ت رو برام بخون.
بخون و بگو که دوسم داری لعنتی!

لبام لرزید، کاش واقعاً کامران بود و حرفام رو می‌شنید؛ اما بعد از خوردن اون همه زهرماری هنوز هوشیار بودم.

— کجا بودی این همه مدت لعنتی؟ آخه کجا بودی وقتی که اون‌تو من رو با چاقو تیکه‌تیکه می‌کردن، برای داشتن لباسام؟ کجا بودی وقتی برای زهر چشم گرفتن شبونه موهام رو از ته زدن؟ کجا بودی وقتی که چندتایی می‌ریختن سرم و تا می‌خوردم کتکم می‌زدن؟
دستم رو بیشتر بلند کردم.

— بیا بغلم کن. بیا بغلم کن و بگو همه چی تموم شده. بیا و حالم رو خوب کن.

دستم به سمتش بلند بود. صورتش مثل گچ شده بود. ناامید از اومدنش به سمتم دستام رفته‌رفته شل شدن و پایین افتادن.

— زیبا، چرا انقدر خوردی؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و درست مثل اینکه با خودم حرف زده باشم گفتم:

— شازده دروغ می‌گفت که معجون زمانه، بازم خالی بسته بود. هرچی که خوردم بدتر شدم. هیچی رو که فراموش نکردم، هیچ... بدتر همه‌شون یادم اومدن!

— اعظم نگرانت شد و باهام تماس گرفت. می‌گفت از ظهر که اومدی تا این وقت شب این‌تویی.

با چشمای به خون نشسته نگاهم رو بهش دادم.